

سوسیالیستی و خودرهای طبقه کارگر و استقرار جامعه‌ای انسانی کوشش می‌کند. از این رو نشریه‌ی «سامان نو» از تمام پژوهش‌گران و نظریه‌پردازانی که خواهان مداخله در این مسیر و نقد و بررسی ریشه‌ای مسائل و مشکلات نظری جنبش سوسیالیستی‌اند برای همکاری دعوت به عمل می‌آورد.

برای آن که روشن شود که نشریه به چه موضوع‌هایی می‌پردازد، طرحی از آن به دست می‌دهیم:



الف: مباحث و مسایل عام درباره‌ی تئوری انقلابی.

مقدمه:

بحران امروزی سوسیالیسم، بحران در مفهوم سوسیالیسم است. برای نخستین بار در تاریخ جهان، اکثریت قابل توجهی از جمعیت آن خود را به تعبیری «سوسیالیست» می‌نامند.^(۱) اما این نامگذاری در هیچ زمانی کمتر از امروز گویا نبوده است. نزدیک‌ترین چیز به یک محتوای مشترک در این «سوسیالیسم»‌های گوناگون یک وجه سلبی است: ضدیت با سرمایه‌داری. در وجه ایجابی، طیفی از اندیشه‌های ناهمخوان و متنازع که خود را سوسیالیست می‌نامند به مراتب گسترده‌تر از تنوع نظریات در دنیای بورژوازی‌اند.

حتی ضدیت با سرمایه‌داری نیز هر روز کمتر و کمتر به عنوان صورت وجه اشتراک این طیف باقی می‌ماند. در بخشی از این طیف، شماری از احزاب سوسیال دموکرات عملاً هرگونه مطالبات مشخص سوسیالیستی را از برنامه‌های خود حذف کرده و هر جا که ممکن باشد ابقاء بنگاه‌های خصوصی را وعده می‌دهند. سوسیال دموکراسی آلمانی برجسته‌ترین نمونه است. (همانگونه که د.ا. چالمرز در کتاب اخیر خود با عنوان *حزب سوسیال دموکراتیک آلمان جمع بندی می‌کند*: «به عنوان یک تفکر، فلسفه، و یک جنبش اجتماعی، سوسیالیسم دیگر در آلمان توسط هیچ یک از احزاب سیاسی نمایندگی نمی‌شود») مطابق تعریف این احزاب، سوسیالیسم از موجودیت عاری است. گرایشی که از سوی اینان رسمیت می‌یابد یک گرایش سوسیال دموکراسی تمام و کمال رفرمیستی است. با چنین تصویری این احزاب به کدام معنا همچنان «سوسیالیست» هستند؟

در بخش دیگر این تصویر جهانی، دولت‌های کمونیستی هستند که دعوی «سوسیالیست» بودن آنان نیز بر یک وجه سلبی استوار است: یعنی براندازی نظام سرمایه‌داری سود خصوصی، و نیز این واقعیت که طبقه حاکم از مالکین خصوصی ثروت تشکیل نشده‌اند. در سمت

درباره‌ی علم سوسیالیسم و جوانب آن؛ فلسفه، تئوری شناخت و نقد ایدئولوژی. نقد اقتصاد سیاسی و شناخت ساختار اقتصادی - اجتماعی. مسائل سوسیالیسم و انقلاب؛ مفهوم طبقات اجتماعی و تفاوت‌ها و تقابل‌هایشان با یکدیگر، مسئله «دوران» حاضر، استراتژی و تاکتیک انقلابی، برنامه، تئوری‌های سازماندهی طبقاتی و سیاسی، مسائل دوران گذار به سوسیالیسم و مفهوم جامعه انتقالی، دولت و بین‌الملل انقلابی. تبیین «سوسیالیسم از پایین» و نقد دیگر مفاهیم از سوسیالیسم. دوره بندی اقتصادی، سرمایه‌داری جهانی در دوره حاضر، تئوری‌های امپریالیسم و «جهانی شدن»، تئوری عقب‌افتادگی. موانع تحول در جامعه. پژوهش پیرامون محیط زیست. بحث پیرامون ادبیات و هنر و تئوری زیباشناسی و همچنین نقد و بررسی تئوری‌های گوناگونی که تحت نام «مارکسیزم» موجوداند. درک سوسیالیستی از دموکراسی و آزادی و ...

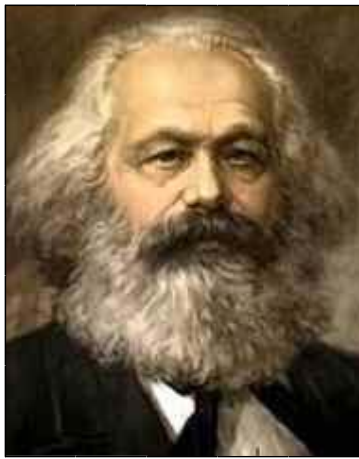
ب: مسائل ویژه جامعه ایران

بررسی جنبش‌های اجتماعی؛ کارگران، دهقانان، زنان، جوانان، دانشجویان و غیره. بررسی مسئله ملی. نقد و بررسی دموکراسی لیبرالی. نقد و بررسی تئوری‌های مدرنیته و سنت، انقلاب یا اصلاحات. مفهوم اجتماعی خشونت و نافرمانی مدنی. تحقیق پیرامون ساختار سرمایه‌داری ایران و ماهیت روحانیت شیعه. تحقیق درباره ماهیت و نقش مذهب در تاریخ ایران. بررسی نقش تاریخی طبقات و احزاب سیاسی؛ ماهیت اپوزیسیون بورژوازی و پژوهش تاریخی پیرامون سازمان‌ها و احزاب چپ. و....

دست‌اندرکاران نشریه الکترونیکی «سامان نو»

اکتبر ۲۰۰۶





این تلفیق را ممکن می‌ساخت. جوهره‌ی این نظریه این گزاره است: اینکه اقلیتی اجتماعی وجود دارد که نفع و انگیزه‌ی تغییر در این نظام را دارد، و هدف سوسیالیسم می‌تواند آموزش و بسیج این اقلیت اجتماعی باشد. این اقلیت اجتماعی طبقه استثمارشده، طبقه کارگر است که تدریجا از دل آن نیروی محرکه انقلاب بیرون می‌آید. در نتیجه بر اساس نظریه‌ای که توان‌های بالقوه انقلابی را در توده‌های وسیع می‌بیند، سوسیالیسم از پایین ممکن است، حتی اگر در زمان و مکانی

معین آن‌ها عقب‌مانده به نظر برسند. سرمایه، در نهایت، چیزی به جز مبنای اقتصادی این گزاره نیست.

تنها چنین نظریه‌ای پیرامون سوسیالیسم طبقه کارگر می‌تواند آمیختگی میان سوسیالیسم انقلابی و دموکراسی انقلابی را ممکن سازد. ما در اینجا در پی استدلال برای محق بودن این اعتقاد نیستیم، بلکه تنها بر بدیل آن پافشاری می‌کنیم. یعنی اینکه تمام سوسیالیست‌ها و یا مصلحانی که این آمیختگی را انکار می‌کنند نهایتاً به نوعی سوسیالیسم از بالا در می‌غلطند، حال چه رفرمیست باشند چه اتوپی‌گرا، بوروکراتیک، استالینیست، مائوئیست و یا کاستروئیست.

پنج سال قبل از *مانیفست کمونیست*، انگلس بیست و سه ساله که به تازگی سوسیالیست شده بود در سنتی هنوز نخبه‌گرا نوشت: "ما کادرهای خود را تنها از طبقاتی می‌توانیم جذب کنیم که از آموزش بسیار خوب برخوردار شده‌اند، یعنی از دانشگاه‌ها و طبقه تجار...". انگلس جوان به زودی آموزه‌های نوینی کسب کرد اما این عقیده منسوخ هنوز همچون همیشه با ما است.

ادامه دارد...

پی‌نویس‌ها:

۱- این مقاله برای نخستین بار در سال ۱۹۶۶ به چاپ رسید:

<http://www.marxists.org/archive/drapper/1966/twosouls/index.htm>

۲- به طور مشخص باید بیان کرد که این آمیزه به وسیله‌ی

جرالد وینستنی و "لؤلرهای حقیقی" *True Levellers*

جناح چپ انقلاب انگلستان انجام یافت: اما فراموش شد و

سرانجامی نیافت.

مانیفست کمونیست که از درون این مباحث سر برآورد اعلام می‌کرد که نخستین هدف انقلاب "پیروزی در نبرد دموکراسی" است. هنگامی که دو سال بعد و پس از سقوط انقلاب‌های ۱۸۴۸ لیگ کمونیستی منشعب شد، بار دیگر پیکاری علیه "کمونیسم ابتدایی" که خواهان جایگزینی جنبش واقعی توده‌ای طبقه کارگر آگاه با دسته‌های انقلابی بود به راه افتاد. مارکس به آنان نوشت:

این اقلیت ... تنها اراده‌ی نیروی محرک انقلاب، و نه روابط واقعی راه، ایجاد می‌کند. در حالیکه ما به کارگران می‌گوییم: "شما وارد پانزده یا بیست و یا پنجاه سال جنگ داخلی و جنگ‌های بین‌المللی خواهید شد، نه تنها به منظور دگرگون کردن شرایط موجود، بلکه همچنین به منظور دگرگون کردن خود و آماده کردن خود برای فرمانروایی سیاسی"، اما شما در عوض به کارگران می‌گویید: "ما بایست قدرت را به یکباره به دست بگیریم یا در غیر اینصورت بهتر است در رختخواب بمانیم".

برخلاف کسانی که می‌گویند طبقه کارگر همین یکشنبه قدرت را به دست خواهد گرفت و نیز کسانی که می‌گویند طبقه کارگر هرگز قدرت را به دست نخواهد گرفت، برنامه مارکس برای جنبش طبقه کارگر این است: *آماده شدن به منظور دگرگون کردن خود و به دست گرفتن قدرت سیاسی*. اینجاست که مارکسیسم پا به هستی می‌گذارد، در پیکار آگاهانه‌ای علیه طرفداران دیکتاتوری تعلیمی، دیکتاتورهای ناجی، نخبگان انقلابی، اقتدارگرایان کمونیست و نیز نوع دوستان موعظه‌گر و لیبرال‌های بورژوا. این مارکسیسم مارکس است، نه هیولای کاریکاتورگونه‌ای که هم از سوی پروفیسورهای نظام حاکم تصویر شده است، کسانی که از روح مصالحه‌ناپذیر مخالفت انقلابی مارکس با وضع موجود سرمایه‌داری به خود می‌لرزند، و هم از سوی استالینیست‌ها و نئواستالینیست‌هایی که می‌کوشند این واقعیت را پنهان کنند که مارکس با اعلام جنگ علیه نسخه‌ی *آنان* از کمونیسم راه خود را مشخص کرد.

این مارکس بود که در نهایت دو ایده‌ی سوسیالیسم و دموکراسی را به یکدیگر پیوند زد. چرا که او نظریه‌ای را پروراند که برای نخستین بار



این تقاطع و این تلفیق محصول مشارکت عظیم مارکس بود که در قیاس با اهمیت آن، کل محتوای کتاب سرمایه فرعی محسوب می-شود. آن چیزی که وی به هم پیوند داد سوسیالیسم انقلابی با دموکراسی انقلابی بود. جوهره مارکسیسم در اینجا است: "این قانون است، بقیه شرح و تفسیر است." در *مانیفست کمونیست* سال ۱۸۴۸ خود آگاهی این جنبش مشخص شده بود (و به زبان انگلیس) "از همان آغاز کار عقیده‌شان بر این بود که رهایی طبقه کارگر بایست توسط خود طبقه کارگر صورت گیرد".

مارکس جوان خود نخستین مصونیتش را از طریق ابتلاء به همه‌گیرترین بیماری‌ها به دست آورد، یعنی توهم به دیکتاتوری ناجی. هنگامی که او ۲۲ ساله بود قیصر درگذشت و فردریش ویلهلم چهارم در میان تشویق لیبرال‌ها و با توقع رفرم‌های دموکراتیک از بالا، بر تخت نشست. هیچ تغییری رخ نداد. مارکس هرگز به اعتقاد رایج همه‌ی سوسیالیسم‌های آن زمان به دیکتاتوری ناجی و یا رئیس جمهور ناجی بازنگشت.

مارکس به عنوان سردبیر ستیزه‌جوی روزنامه‌ای که ارگان طیف چپ لیبرال دموکراسی منطقه‌ی صنعتی راین بود وارد سیاست شد. و به زودی به پیشروترین صدای کل دموکراسی سیاسی آلمان بدل شد. نخستین مقاله‌ای که او منتشر کرد مجادله‌ای به نفع آزادی بی حصر مطبوعات در برابر سانسور دولتی بود. در زمانی که حکومت پادشاهی او را مجبور به کناره‌گیری کرد او به یافتن اطلاعات بیشتر از ایده‌های سوسیالیستی که از فرانسه وارد می‌شد تمایل یافت. هنگامی که این سخنگوی برجسته دموکراسی لیبرال به یک سوسیالیست تبدیل شد، او هنوز به این وظیفه به عنوان پیکار برای دموکراسی می‌نگریست. با این تفاوت که این دموکراسی اکنون معنایی ژرف‌تر در خود داشت. مارکس نخستین اندیشمند و رهبر سوسیالیست بود که *از دل* پیکار برای لیبرال دموکراسی به سوسیالیسم رسید.

در دست‌نوشته‌های سال ۱۸۴۴ او نسخه‌ی کمونیسم تقلیل‌گرا را که نافی شخصیت انسان بود نفی کرد و در جستجوی آن چنان کمونیسمی بود که یک انسان‌گرایی کاملاً تکوین یافته باشد. در سال ۱۸۴۵ او و دوستش انگلس علیه نخبه‌گرایی در جریان سوسیالیستی

که توسط برونو باوئر نمایندگی می‌شد استدلال کردند. در سال ۱۸۴۶ آن‌ها در بروکسل و در تبعید "کمونیست‌های دموکرات آلمانی" را سازمان دادند و انگلس نوشت: "در زمانه ما دموکراسی و کمونیسم یک چیزند. تنها کارگران قادر به اتحاد واقعی زیر پرچم دموکراسی کمونیستی هستند".

در رسیدن به دیدگاهی که در آن برای نخستین بار اندیشه‌های نوین کمونیستی با شورمندی نوین دموکراتیک درآمیخته بود، آن‌ها با فرقه-

های کمونیستی موجود همچون فرقه ویتلینگ که در رؤیای یک دیکتاتوری مسیحایی بود به ستیزه برخاستند. پیش از آنکه آن‌ها به گروهی بپیوندند که بعدها به لیگ کمونیست تبدیل شد (آن‌ها در آن جا *مانیفست کمونیست* را نوشتند) آن‌ها تصریح کردند که این سازمان بایستی از یک شیوه‌ی کهن توطئه‌گرایی نخبگان به یک گروه تبلیغی روباز تبدیل شود که در آن "هر چیزی که موجب اقتدارگرایی موهوم می‌شود از اصول کنار گذارده شود"، و در آن کمیته‌ی رهبری برخلاف سنت "تصمیم‌گیری از بالا"،

توسط تمام اعضاء انتخاب شود. آن‌ها توانستند رویکرد خود را به لیگ قبولانند و این گروه در نشریه‌ای که تنها چند ماه قبل از *مانیفست کمونیست* منتشر شد اعلام کرد:

ما در زمره کمونیست‌هایی که معتقد به انهدام آزادی فردی هستند و آرزوی تبدیل جهان به یک پادگان عظیم و یا یک کارگاه غول‌آسا را در سر دارند نیستیم. مطمئناً کمونیست‌هایی وجود دارند که بدلیل آگاهی اندک پشتیبان آزادی فردی نیستند و خواهان حذف آن از جهان‌اند به این دلیل که این آزادی را مانع هماهنگی کامل می‌دانند. اما ما تمایلی به از دست دادن آزادی در عوض به دست آوردن برابری نداریم. ما متقاعد شده‌ایم که در هیچ یک از نظام‌های اجتماعی به مانند جامعه‌ای مبتنی بر مالکیت جمعی، آزادی فردی تضمین شده نیست. بیا باید دست‌اندرکار بنای دولتی دموکراتیک شویم که در آن هر حزبی قادر باشد از طریق کلمات و نوشتار اکثریت را به ایده‌های خود جلب کند...

برنامه مارکس برای جنبش طبقه کارگر این است: آماده شدن به منظور دگرگون کردن خود و به دست گرفتن قدرت سیاسی. اینجاست که مارکسیسم پا به هستی می-گذارد.



آن دسته از مردمی که به این جهان وارد می‌شوند الیگارشی‌های سرمایه‌گذاران و تاجران، دانشمندان، تکنولوژیست‌ها و مدیران بودند. هنگامی که این دسته از طرح‌های او استقبال نکردند، او ناپلئون و جانشینش لویی هجدهم را فراخواند تا برنامه‌هایی برای دیکتاتوری پادشاهی اجرا کنند. نقشه‌های او متغیر بود اما آن‌ها همگی تا جزئی-ترین رویه‌ی طراحی شده، اقتدارگرا بودند. او به مثابه یک نژادپرست و یک طرفدار جنگ‌های استعماری، دشمن متعصب هر گونه ایده‌ی برابری و آزادی بود که او از آن‌ها به عنوان فرزندان انقلاب فرانسه متنفر بود.

سن سیمون تنها در آخرین مرحله از زندگی‌اش (۱۸۲۵) که از پاسخ این نخبگان طبیعی به انجام وظایفشان و ایجاد الیگارشی جدیدی که پیش‌برنده‌ی مدرنیزاسیون باشد نا امید شده بود، به سمت کارگرانی که در لایه‌های تحتانی قرار داشتند جذب شد. "مسیحیت نوین" اگر چه یک جنبش مردمی بود اما نقش آن در واقع متقاعد کردن قدرتمندان به اتخاذ توصیه‌های برنامه‌ریزان طرفدار سن سیمون بود. کارگران می‌بایست سازمان می‌یافتند تا به رؤسای مدیریتی و سرمایه-دار خود عرضه بنویسند و آن‌ها را مجاب کنند که قدرت را از "طبقه کودن" حاکم بگیرند.

رابطه‌ای که بنابراین او میان آن ایده‌ی جامعه‌ی برنامه‌ریزی شده و این جنبش مردمی برقرار می‌کرد چه بود؟ مردم، جنبش، می‌توانند همچون یک دژکوب در دستان هر کسی مفید باشند. آخرین ایده‌ی سن سیمون جنبشی بود از پایین برای ایجاد سوسیالیسمی از بالا. اما قدرت و کنترل بایست در همانجا که همیشه وجود داشت باقی بماند. یعنی بالا.

۳- اتوپیست‌ها - سومین گونه‌ی سوسیالیسمی که در نسل پس از انقلاب ظهور کرد از آن سوسیالیست‌های اتوپیی‌گرا بود- رابرت اوون، چارلز فوریه، اتینه کابه و دیگران. آن‌ها طرح کلی یک کولونی اشتراکی آرمانی را ریختند که تماما از جمجمه رهبران بیرون می‌تراوید و قرار بود به لطف ثروتمندان بشردوست و در زیر بال و پر قدرت **بنه ولنت** تأمین مالی شود.

اوون (با آنکه در میان آن جمع از جهات بسیار بیشتری همدلی را بر می‌انگیخت) درست مانند دیگران نظراتی بی‌چون و چرا داشت: "این دگرگونی عظیم ... بایست توسط ثروتمندان و قدرتمندان صورت بگیرد. هیچ گروه دیگری قادر به انجام آن نیست. ستیزه‌جویی فقرا در مقابل ثروتمندان و قدرتمندان ائتلاف وقت، استعداد و منابع مالی

است...". او ذاتا با "نفرت طبقاتی" و جنگ طبقاتی مخالف بود. از میان بسیاری از معتقدان به این شیوه، شمار اندکی چنین بی‌پرده نوشته‌اند که هدف این نوع "سوسیالیسم" عبارت است از "اداره یا کنترل جامعه به همان صورتی است که خیره‌ترین پزشکان، بیمارانشان را در پیشرفته‌ترین بیمارستان‌های روانی اداره و کنترل می‌کنند". رفتاری توأم با "مدارا و مهربانی با بدبخت‌هایی که به دلیل عدم عقلانیت و ناعدالتی این غیرعقلانی‌ترین نظام اجتماعی موجود، چنین شده‌اند".

جامعه‌ی کابه **Cabet** انتخابات را تدارک می‌دید اما در آن بحث آزادانه وجود نداشت و مطبوعات تحت کنترل، تلقین نظام‌مند، و هم-شکلی تام و تمام به عنوان بخشی از این نظام پیشنهادی مورد تأکید قرار می‌گرفت.

رابطه‌ی میان اندیشه‌ی سوسیالیستی و جنبش مردمی در نزد این سوسیالیست‌های تخیلی چه بود؟ از نظر آنان مردم *گله‌ای* گوسفند بودند که بایست توسط چوپانی خوب هدایت می‌شدند. نبایست چنین پنداشت که سوسیالیسم از بالا ضرورتا متضمن نیت مستبدانه و ستمگرانه است. نباید چنین پنداشت که عمر سوسیالیسم‌های از بالا در این سمت به سر آمده است. بر عکس، این گونه نگرش آنچنان مدرن است که نویسنده‌ی مدرن همچون مارتین بابر در کتاب "خط سیر در اتوپیا" **Paths in Utopia** آن چنان از این اتوپیی‌گراهای قدیمی یاد می‌کند که گویی آن‌ها دموکرات‌ها و "آزادیخواهان" برجسته‌ای بوده‌اند. این اسطوره کاملا فراگیر است و بار دیگر نشاندهنده‌ی عدم حساسیت شگفت‌آور نویسندگان و تاریخ‌نویسان سوسیالیست نسبت به تاریخچه‌ی عمیقاً ریشه‌دار سوسیالیسم از بالا به عنوان تعریف مسلط از دو تعریف سوسیالیسم است.

آنچه مارکس انجام داد

اتوپیی‌گرایی به دلیل اتوپیی‌گرا بودن - به معنای جستجو برای تجویز الگویی از پیش‌ساخته و خیال‌پردازی برای طرحی که بایست تحقق یابد - به شدت نخبه‌گرا و ضد دموکراتیک بود. بعلاوه اساسا با ایده‌ی دگرگونی جامعه از پایین و توسط مداخله انقلابی توده‌های در جستجوی آزادی خصومت داشت حتی در جایی که نهایتا توسل به ابزار جنبش توده‌ای برای تحت فشار قراردادن رأس حکومت را می‌پذیرفت. در جنبش سوسیالیستی، آنگونه که قبل از مارکس تکوین یافته بود، در هیچ جا ایده‌ی سوسیالیستی و دموکراسی از پایین یکدیگر را قطع نکرده بودند.



داشت و میان آن دو تقابل و ستیز هیچ‌گاه متوقف نشده است.

نخستین سوسیالیست‌های مدرن

سوسیالیسم مدرن در فاصله‌ی حدود نیم قرن میان انقلاب کبیر فرانسه و انقلابات سال ۱۸۴۸ متولد شد. همانگونه که دموکراسی مدرن در این فاصله متولد شد. اما این دو همچون دو قلوهای سیامی به هم چسبیده متولد نشدند. آن‌ها از همان ابتدا در خطوطی مجزا سیر کردند. نخستین بار چه زمانی این خطوط یکدیگر را قطع کردند؟

بر ویرانه‌های انقلاب فرانسه انواع متفاوتی از سوسیالیسم ظهور کردند. ما در پاسخ به پرسش خود سه نوع پر اهمیت‌تر از آن‌ها را مورد توجه قرار خواهیم داد.

۱- بابوف- نخستین جنبش مدرن سوسیالیستی جنبشی بود که در آخرین مرحله انقلاب فرانسه توسط بابوف ("دسیسه ی برابرها") رهبری می‌شد. این جنبش به عنوان تداوم ژاکوبینیسم انقلابی به علاوه‌ی هدف اجتماعی ثابت قدم تری (یعنی جامعه‌ی برابری کمونیستی) نگریسته شده است. (۲)

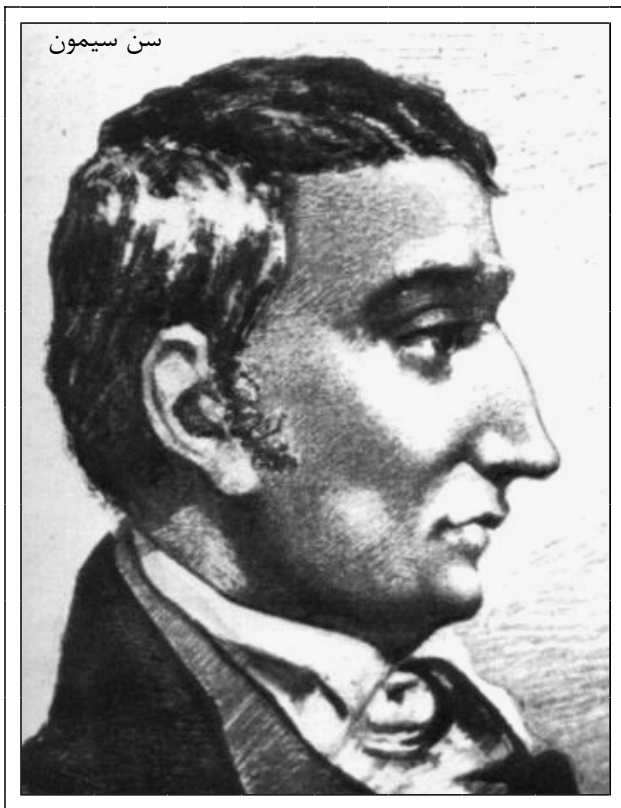
این نخستین‌بار در عصر مدرن بود که ایده‌ی سوسیالیسم با ایده‌ی یک جنبش مردمی پیوند خورد و آمیزه‌ای پراهمیت ساخت.

این آمیزش بلافاصله پرسشی حیاتی را برانگیخت: در هر مورد دقیقا چه رابطه‌ای میان این اندیشه‌ی سوسیالیستی و آن جنبش مردمی وجود دارد؟ / این پرسش اساسی سوسیالیسم در ۲۰۰ سال بعدی است.

بابوفیست‌ها مشاهده می‌کردند که جنبش توده‌ای مردم شکست خورده است، چنین به نظر می‌رسید که مردم از انقلاب روی برگردانده‌اند. اما آن‌ها هنوز رنج می‌بردند و به کمونیسم نیاز داشتند: بابوفیست‌ها می‌گفتند ما این را می‌دانیم. اراده‌ی انقلابی مردم به دلیل توطئه‌های راست شکست خورده است: آنچه ما بدان نیاز داریم توطئه‌ای از جانب چپ به منظور بازآفریدن جنبش مردمی است تا اراده‌ی انقلابی را برانگیزاند. در نتیجه بایست قدرت را تسخیر کنیم. اما مردم دیگر برای تسخیر قدرت آماده نیستند. در نتیجه ضروری است که ما قدرت را به نام آنان و به منظور برانگیختن مردم تا این نقطه تسخیر کنیم. این مسأله به معنی یک دیکتاتوری موقت و در حقیقت توسط یک اقلیت است. اما این دیکتاتوری یک دیکتاتوری تعلیمی خواهد بود که هدف آن خلق شرایطی است که کنترل دموکراتیک را در آینده امکان‌پذیر سازد. (به این معنا ما دموکرات هستیم). این دیکتاتوری، دیکتاتوری

خلق نخواهد بود (آنگونه که کمون دیکتاتوری پرولتاریا بود) بلکه صراحتا دیکتاتوری بر مردم (اما با نیاتی بسیار خوب) است.

مفهوم دیکتاتوری تعلیمی بر مردم به واسطه بابوف، بوناپوتی، بلانکی و نیز لفاظی‌های آنارشیستی و باکونین، در بخش اعظم پنجاه سال بعد برنامه‌ی چپ انقلابی باقی ماند. این دستور کار جدید از طریق این گروه انقلابی برای مردم محنت‌کشیده به ارث باقی ماند. این سوسیالیسم از بالای نمونه‌وار، نخستین و ابتدایی‌ترین شکل سوسیالیسم انقلابی است اما حتی امروزه نیز مورد ستایش کاسترو و مائو قرار دارد که معتقدند این شیوه کلام آخر در انقلابی‌گری است.



سن سیمون

۲- سن سیمون - ذهن درخشانی که در این دوره انقلابی ظهور کرد رویه‌ای کاملا متفاوت در پیش گرفت. سن سیمون بیزاری عمیقی از انقلاب، بی نظمی و آشوب داشت. آنچه او شیفته‌ی آن بود امکانات بالقوه صنعت و علم بود.

بینش او هیچ کاری به مسائلی همچون برابری، عدالت، آزادی، حقوق بشر و یا ... نداشت بلکه تنها متوجه مدرنیزاسیون، صنعتی‌شدن و برنامه‌ریزی فارغ از هرگونه ملاحظات این چنینی بود. صنعتی‌شدن برنامه‌ریزی شده کلید ورود به این جهان نوین بود و بدیهی است که



این فهرستی بسیار با معنی از "سوسیالیست" های اولیه است و کائوتسکی با توجه به جایگاهش بایست قادر می‌بود تا یک سوسیالیست را هنگامی که با او مواجه می‌شد تشخیص دهد.

نکته قابل توجه در این فهرست آن است که با بررسی دقیق تر می‌توان این نامها را در دو گروه کاملا متمایز جای داد.

روایت پلوتارک از لیکورگوس باعث شد تا "سوسیالیست" های اولیه از او به عنوان بنیانگذار "کمونیسم" اسپارتی یاد کنند و این همان دلیلی است که کائوتسکی او را در فهرست خود می‌گنجاند. اما همانگونه که توسط پلوتارک توصیف شده است، نظام اسپارتی بر تقسیم برابر زمین تحت مالکیت خصوصی مبتنی بود و به هیچ وجه سوسیالیستی نبود. این احساس "جمع‌گرایی" که از توصیف نظام اسپارتی می‌تواند به وجود آید از بستر دیگری بر می‌خیزد: سبک زندگی طبقه حاکم اسپارت که همچون پادگان نظامی در حال محاصره‌ای سازمان یافته بود که تحت یک انضباط دائم به سر می‌برد و بر آن یک رژیم تروریستی تحمیل شده بر بردگان حاکم بود. من نمی‌دانم چگونه یک سوسیالیست مدرن می‌تواند این رژیم را نه تلابه دار فاشیسم بلکه نیای سوسیالیسم بخواند. بین این دو تفاوت فاحشی وجود دارد! اما چگونه است که این اختلاف خود را بر تئورسین برجسته سوسیال دموکراسی آشکار نمی‌کند؟

پیتاگوراس، نظامی نخبه‌سالار را بنیان نهاد که به مثابه بازوی سیاسی آریستوکراسی زمین‌دار در مقابل جنبش دموکراتیک توده مردم عمل می‌کرد. او و حزبش در نهایت توسط یک قیام انقلابی مردمی سرنگون و اخراج شدند. به نظر می‌رسد کائوتسکی در سنگر دشمن قرار دارد! علاوه بر این در درون نظام پیتاگوریسی یک رژیم اقتدارگرا و نظامی-گرای تمامیت‌خواه مسلط شد. با این وضعیت، کائوتسکی به این دلیل که هواداران سازمان‌یافته‌ی پیتاگوریس، مصرف جمعی را به اجرا گذاشتند او را به عنوان نیای سوسیالیسم برگزید. حتی اگر این مسأله درست می‌بود (بعدها کائوتسکی پی برد که چنین نبوده است)، چنین اقدامی نظام پیتاگوراس را همان اندازه کمونیستی می‌کرد که هر نظام راهبانه‌ای. این از دومین نیای تمامیت‌گرایی در فهرست کائوتسکی .

مورد جمهوری افلاطون به اندازه کافی شناخته شده است. تنها عنصر "کمونیسم" در حکومت آرمانی او تجویز مصرف راهبانه-اشتراکی به گروه کوچکی از "پاسداران" نخبه‌ای است که بوروکراسی و ارتش را شکل می‌دهند. اما نظام اجتماعی پیرامون آن‌ها مبتنی بر مالکیت

خصوصی است و نه سوسیالیسم. و در اینجا نیز الگوی حکومت آرمانی افلاطون یک الیت آریستوکرات حاکم است و بحث او بر این نکته پافشاری می‌کند که دموکراسی به صورت اجتناب‌ناپذیری به معنای زوال و تباهی جامعه است. در واقع هدف سیاسی افلاطون نوسازی و پالایش آریستوکراسی حاکم به منظور مبارزه با جریان دموکراسی بود. او را نیای سوسیالیسم خواندن بر مفهومی از سوسیالیسم دلالت دارد که هر نوع کنترل دموکراتیکی را نامربوط می‌داند.

از طرف دیگر کاتیلین و گراچی هیچگونه سویه جمع‌گرایی نداشتند. نام آن‌ها با قیام جنبش‌های توده‌ای دموکراتیک خلق علیه نظم مستقر پیوند خورده است. آن‌ها مطمئنا سوسیالیست نبودند اما آن‌ها در سمت مردمی این پیکار طبقاتی در جهان باستان قرار داشتند، یعنی در سمت جنبش خلقی از پایین. نظریه پرداز سوسیال دموکراسی (کائوتسکی) تمایزی میان این جنبه‌ها قائل نیست.

در اینجا، در این پیش‌تاریخ موضوع ما، دو نوع تصویر حاضر آماده برای تشرف به معبد جنبش سوسیالیستی وجود دارد. تصویری با سایه‌ی کمرنگی از (به قول معروف) اشتراک‌گرایی، که با اینحال کاملا نخبه-گرا، اقتدارگرا و ضد دموکراسی بوده است و تصویری عاری از هر گونه جمع‌گرایی که با پیکارهای طبقاتی دموکراتیک مرتبط بوده است. یک گرایش اشتراک‌گرا بدون دموکراسی، و یک گرایش دموکراتیک بدون اشتراک‌گرایی، بی آنکه چیزی وجود داشته باشد که این دو را به یکدیگر پیوند دهد.

تا توماس مونزر، رهبر جناح چپ انقلابی در جنبش اصلاحات آلمان، که جنبشی اجتماعی با ایده‌های کمونیستی (ایده‌های مونزر) و گره-خورده با پیکارهای گسترده دموکراتیک خلقی بود، چنین پیوندی وجود ندارد. در مقابل آن دقیقا سر توماس مور بود. تفاوت میان این دو چهره‌ی هم‌دوره موضوع کانونی بحث ما است. اتویپیای مور جامعه-ای کاملا یک شکل را تصویر می‌کند که بیش از آنکه یادآور دموکراسی سوسیالیستی باشد، یادآور کتاب ۱۹۸۴ [نوشته‌ی جورج اورول] است، یعنی یک نمونه نوعی سوسیالیسم از بالا که کاملا نخبه‌گرا و حتی برده‌دارانه است. عجیب نیست که از این دو "نیای سوسیالیستی" که در آستانه جهان مدرن ایستاده‌اند، یکی (مور) از آن دیگری نفرت داشت و از جلدانی که او و جنبش او را سلاخی کردند حمایت کرد.

پس سوسیالیسم هنگامی که برای نخستین بار پا به جهان گذاشت چه معنایی داشت؟ از همان آغاز دو تعریف جدا از سوسیالیسم وجود



ایجابی آن اما، نظام اجتماعی اقتصادی که جایگزین سرمایه‌داری شده است نظامی نیست که بتوان آن را به کارل مارکس نسبت داد. دولت مالک ابزار تولید است. اما چه کسی دولت را در "اختیار" دارد؟ مطمئناً توده‌های کارگری که استثمار شده و اسیراند و از تمام اهرم‌های کنترل اجتماعی و سیاسی محروم شده‌اند دولت را در دست ندارند. طبقه حاکم نوینی، یعنی رؤسای بوروکرات، بر یک سیستم جمع‌گرا *collectivist system* حکم می‌رانند. یک جمع‌گرایی بوروکراتیک. جز آنکه دولتی‌سازی به طور مکانیکی با "سوسیالیسم" معادل فرض شود، این جوامع به چه معنا "سوسیالیستی" اند؟

این دو نوع سوسیالیسم بسیار متفاوتند اما بیش از آنچه به نظر می‌آید با یکدیگر اشتراک دارند. سوسیال دموکراسی عموماً در رؤیای "اجتماعی کردن" سرمایه‌داری از بالا بوده است. قانون اصلی آن همواره آن بوده است که مداخله‌ی فزاینده دولت در جامعه و اقتصاد خود به خود امری سوسیالیستی است. این نگرش شباهت خانوادگی مهلکی با آن مفهوم استالینیستی از سوسیالیسم دارد که سوسیالیسم از بالا به پایین نامیده شده است و سوسیالیسم را معادل دولتی‌سازی می‌داند. این دو در تاریخ پر ابهام تفکر سوسیالیستی ریشه دارند.

بازگشت به ریشه‌ها: صفحاتی که در پی می‌آید کنکاشی تاریخی در معنای سوسیالیسم به شیوه‌ای جدید است. همواره "انواع متفاوتی از سوسیالیسم" وجود داشته است که معمولاً به انقلابی یا فرم‌میست، صلح‌طلب یا خشونت‌طلب، دموکراتیک یا اقتدارگرا، و غیره، تقسیم می‌شده‌اند. این تمایزات وجود دارند اما تقسیم‌بندی اساسی چیزی دیگر است. در تمام تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سوسیالیستی شکاف بنیادین میان *سوسیالیسم/از بالا* و *سوسیالیسم/از پایین* بوده است.

آنچه بسیاری از اشکال متفاوت سوسیالیسم از بالا را به یکدیگر پیوند می‌زند این باور است که سوسیالیسم بایست توسط نخبگانی حاکم به این یا آن شکل به توده‌های سپاسگذار/*رزانی* شود، بی آنکه از جانب این توده‌ها کنترلی بر آن‌ها اعمال شود. اما جوهره سوسیالیسم از پایین این دیدگاه است که سوسیالیسم تنها از طریق خودرهایی توده‌های فعال شده و در جنبشی متحقق می‌شود که آزادی را خود به دست می‌آورند و در پیکار برای در دست گرفتن سرنوشت خود به مثابه بازیگرانی (و نه فقط سوژه‌هایی) بر صحنه تاریخ، *از پایین* بسیج می‌شوند. "رهایی طبقه کارگر به وسیله خود طبقه کارگر به دست می‌آید": این نخستین جمله از اصولی است که توسط مارکس برای بین‌الملل اول نوشته شد و اصل نخست زندگی او نیز بود.

این مفهوم سوسیالیسم از بالا است که دیکتاتوری کمونیستی را به عنوان شکلی از "سوسیالیسم" معرفی می‌کند. همین مفهوم سوسیالیسم از بالا است که توجه سوسیال دموکراتیک را بر روبنای پارلمانی جامعه و بر دستکاری "قله‌های فرماندهی" اقتصاد آن متمرکز می‌سازد و آن‌ها را به صورت ابزاری در خصومت با اقدام توده‌ای از پایین در می‌آورد. همین سوسیالیسم از بالا است که سنت مسلط در تکوین سوسیالیسم بوده است.

لطفاً توجه کنید که این ویژگی منحصر به سوسیالیسم نیست. بر عکس، اشتیاق‌رهایی از بالا پُرنفوذترین قاعده در سرتاسر قرن‌ها جامعه طبقاتی و سرکوب سیاسی بوده است. تعهد دائمی هر نیروی حاکمی این است که همواره مردم را در حالتی نگاه دارد که برای محافظت از خود چشم به بالا دوخته باشند (به جای اینکه نگاهشان را به قدرت خود معطوف کنند تا از نیاز به حمایت رها شوند). مردم در برابر بی‌عدالتی ملاکان به پادشاهان پناه می‌بردند. برای سرنوشتی استبداد پادشاهان به مسیح. به جای عمل متهورانه توده‌ای از پایین، یافتن حاکمان "خوبی" که "با مردم مهربان‌تر رفتار کنند" همواره کم-خطرتر و محتاطانه‌تر بوده است. الگوی رهایی از بالا در تمام تاریخ تمدن به چشم می‌خورد و در سوسیالیسم نیز می‌بایست ردپای آن را آشکار نمود. اما تنها در چارچوب جنبش مدرن سوسیالیستی بود که رهایی از پایین می‌توانست حتی به صورت یک آرزوی واقع‌گرایانه درآید. از درون سوسیالیسم است که رهایی از پایین اگر چه با اُفت و خیزهایی به جلوی صحنه پا گذاشته است. تاریخ سوسیالیسم را می‌توان همچون یک تلاش پیوسته اما تا حد زیادی ناموفق در جهت رهایی خود از سنت کهن، از سنت رهایی از بالا، خواند.

ما با اعتقاد راسخ به اینکه بحران کنونی سوسیالیسم تنها در پرتوی این شکاف عظیم در سنت سوسیالیستی فهم‌پذیر می‌شود، به مثال-های اندکی از این دو تعریف از سوسیالیسم پرداخته‌ایم.

برخی از "نیاکان" سوسیالیست

کارل کائوتسکی، تئوریسین برجسته بین‌الملل دوم، کتاب خود درباره توماس مور را با این بحث آغاز می‌کند که مور و مونزر دو چهره‌ی بزرگ آغازگر تاریخ سوسیالیسم هستند و هر دو "راهپیمایی طولانی سوسیالیست‌ها را از لیکورگوس و پیتاگوروس تا افلاطون، گراچی، کاتالینه، مسیح و ... ادامه دادند".

